

شرح و تفسیر

نی نامه مثنوی معنوی

مهدی سیاح زاده

بخش سیزدهم

برگرفته از کتاب « و چنین گفت مولوی»

مهدی سیاح زاده

انستیتو پژوهش ایران - لس آنجلس - چاپ دوم ۱۳۸۱ (۲۰۰۲)

شرکت کتاب - لس آنجلس - چاپ اول ۱۳۸۹ (۲۰۱۰)

انتشارات مهر اندیش - تهران - چاپ دوم ۱۳۹۴ (۲۰۱۵)

۱۳

نی حدیث راه پر خون می کند

قصه های عشق مجنون می کند

۱۳/۱

حدیث عشق

راه پر خون

پس «آدم» پرده در است. «آدم» با «زهر تکامل» انسان را در خویشتن خویش می میراند و سپس «دم سازی» می کند و به او «دم» می دهد. این فرایند برای این است که «نی» مشتاق بازگشت به نیستان است. اما این مسیر، «راه پر خون» است:

۱۳

نی ، حدیث راه پر خون می کند

قصه های عشق مجنون می کند

۱۳/۱

چرا «پرخون» ؟ برای این که اصلاً راه عشق، راه پرخون است. راهی که باید در مسیر آن خون داد ، جان داد. در جایی می گوید:

عشق از اول چرا خونی بود

تا گریزد آن که بیرونی بود

۴۷۵۱/۳

می پرسد: چرا عشق خون می طلبد؟ پاسخ می دهد:
برای این است که از همان آغاز، کسانی که هوی پرستند و
برای پروار کردن «من» خود، هوس شان را «عشق پنداشته اند»
و در یک کلام، آنان که اهل عشق حقیقی نیستند (بیرونی
هستند) وارد این کارزار عشق نشوند و از آن بگریزند.

عشق مجنون

گذر از این راه، کار هرکس نیست و این عشق خون
می طلبد. خون که آب حیات است. در پیشگاه الهه ی عشق
باید خود را قربانی کرد. باید از «خود» گذشت و مانند مجنون
شد که دیگر خون او «خون خود» او نبود. همه «خون لیلی»
بود. داستانی دارد در دفتر پنجم مثنوی که همین معنی را می
رساند. می گوید:

جسم مجنون را ز رنج و دوری ای
اندر آمد ناگهان رنجوری ای
خون به جوش آمد ز شعله ی اشتیاق
تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طیب آمد به دارو کردنش
گفت: «چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون.»

رگ زنی آمد بدانجا دُوفنون

۱۹۹۹/۵

می گوید: مجنون که دیوانه ی عشق لیلی بود، به بیماری «خناق» مبتلا شد. خناق همان بیماری دیفتری است که مختصات خود را دارد. یعنی در گلو و حلق و حنجره ی بیمار، یک غشاء کاذب و پرده ای سفید رنگ بوجود می آید که اگر به موقع نرسند موجب خفگی فرد می شود. در گذشته گمان می کردند که عامل اصلی بیماری خناق (گرفتگی حلق و گلو) غم و غصه ی زیاد است. زیرا در بسیاری مواقع که کسی غصه دار است، اغلب گلو و حلق او گرفته می شود و به نظر می آید که قدرت نفس کشیدن ندارد و به اصطلاح «نفسش بالا نمی آید.»

طیب توصیه می کند که مجنون را «فصد» کنند. یعنی از او خون گرفته شود. قبلاً گمان می کردند که برخی از بیماری ها ناشی از زیادی و یا «جوشش خون» است و این بود که اغلب تجویز می شد از بیمار خون گرفته شود. در این مورد کسی که در این کار تجربه و مهارت داشت، با تیغ زدن بر پشت و یا نیش زدن بر رگ دست بیمار، خون او را می گرفت و دور می ریخت، تا به زعم خود خون اضافی از بدن خارج و بیمار درمان شود. این کار را «فصد» می گفتند و کسی را که فصد می کرد، «فصّاد» یا «رگ زن» می نامیدند.

حالا مجنون از عشق لیلی گرفتار مرگ آورترین
غصه ها شده، خورش به جوش آمده، خناق گرفته و حکیم
دستور «فصد» می دهد. این است که «رگ زنی» آمد بدانجا
«دُوفُنون» (کار آمد). فِصَاد بازوی مجنون را می بندد که نیش
بزند و خورش را بگیرد. اما مجنون یکباره فریاد می زند:

بازویش بست و گرفت آن نیش او

بانگ بر زد در زمان آن عشق خو:

«مزد خود بستان و ترک فِصَد کن

گر بمیرم گو: برو جسم کهن.»

۲۰۰۳/۵

مجنون می گوید: نمی خواهم رگم را بزنی و خونم
را بریزی. بیا این مزدکار خود را بگیر و برو. فِصَاد تعجب می
کند. آخر می داند که مجنون از عشق لیلی سر به بیابان گذاشته
و حالا با درندگان و جانوران صحرایی همدم است. او حتی
زبان این حیوانات را می داند. ببینید چگونه رام شدن حیوانات
وحشی و فهمیدن زبان حیوانات را ناشی از این مبحث گرفته
که وقتی عاشق شدی و از خود گذشتی، دریچه عبور به هستی
بر روی تو باز می شود و با هستی یکی می شوی و دیگر حتی
وحوش نیز تو را از خود می دانند. به این علت است که فِصَاد
با شگفتی می پرسد: چگونه است که تو از درندگان بیابان نمی
ترسی ولی از یک نیش چاقو واهمه داری؟ جان کلام مولوی
از زبان مجنون این جا گفته می شود:

گفت مجنون: «من نمی ترسم ز نیش
صبر من از کوه سنگین هست بیش
مَنْبَلَم، بی زخم ناساید تنم
عاشقم، بر زخم ها بر می تَنَم
لیک از لیلی وجود من پُر است
این صدف پُر از صفات آن دُر است
ترسم ای فصّاد، گر فِصدم گُنی
نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که از دل روشنی است
در میان لیلی و من فرق نیست

۲۰۱۵/۵

می گوید: گمان نکن که من از نیش رگ زنی تو
می ترسم. صبر من از کوه سنگین (یعنی کوهی که همه از
سنگ است) بیشتر است. من «مَنْبَل» ام. مَنْبَل در اصل به معنی
سست و بی خود است و اینجا به معنی «بی اعتنا» گرفته شده
است. می گوید: من به وجود و هستی خود بی اعتنا هستم. من
عاشق شوریده ای هستم که تنم بی زخم آسایش ندارد
(ناساید). اما ترس من از این است که این نیش تو، تن لیلی را
بیازارد. چون من دیگر من نیستم، من همه لیلایم.

لیک از لیلی وجود من پُر است
این صدف پُر از صفات آن دُر است

این، یعنی یکی شدن عاشق و معشوق. مجنون خون داده، خون مجنون دیگر از آن او نیست. این خون لیلی است که در رگ های او می دود و جریان دارد. این است که مولوی در این بیت نی نامه می گوید:

نی، حدیث راه پر خون می کند
قصه های عشق مجنون می کند

۱۳/۱

برای رسیدن به این نوع عشق، همانگونه که گفته شد باید از «خود» گذشت و باید «بی خود» شد. مولوی در یکی از غزلیاتش در کلیات شمس همین «با خودی» و «بی خودی» را به نهایت زیبایی بیان می کند که فقط چند بیت آن را اینجا می آوریم به این امید که اصل آن را در کلیات شمس بیابید و به دقت بخوانید:

آن نَفْسِ که با خودی، یار چو خار آیدت
و آن نَفْسِ که بی خودی، یار چه کار آیدت
آن نَفْسِ که با خودی، خود تو شکار پشه ای
و آن نَفْسِ که بی خودی، پیل شکار آیدت
آن نَفْسِ که با خودی، بسته ی ابر غصه ای
و آن نَفْسِ که بی خودی، مه به کنار آیدت

کلیات شمس ۳۵۱۰/۱

پس برای یکی شدن با هستی، باید از خود گذشت و بی خود شد. باید «بی هوش» شد. باید از این فرم و قالب رها

شد (مقصود قالب جسم نیست. قالبی است که جامعه بر ما
تحمیل کرده است.) باید از این پيله ای که دور ما تنیده اند،
خود را رها کنیم و آن وقت است که «آدم درون»، ما را می
پذیرد و «محرم» راز می شویم.
